



هری پاتر

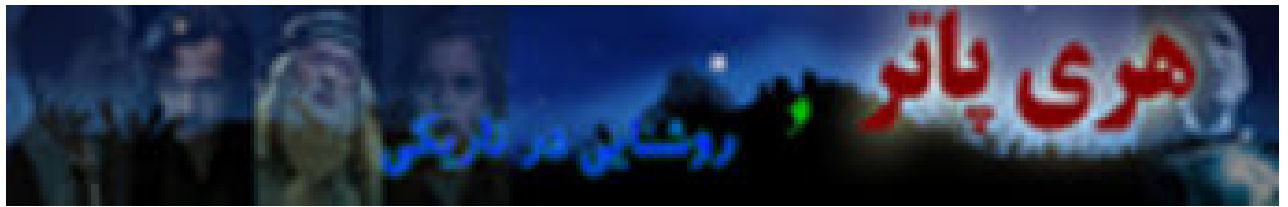
و

روشنایی در تاریکی

by: James Potter

|

:page



فصل سی و پنجم: سلامی دوباره

به محض این که طلسمش به در بسته خورد و منحرف شد، همه درها بسته شدند و همه چیز شروع کرد به چرخیدن. وقتی که چرخش تمام شد، سه در باز شد و شش نفر از آن ها خارج شدند در حالی که چوبشان را به سمت او گرفته بودند. وقتی او را شناختند، یکی از آن ها گفت:

«جیمز تویی؟ چی شده؟ چرا اینجا طلسم اجرا کردی؟»

جیمز من من کنان گفت:

«و...وقتی ک...که من او...او...اوادمم اینجا ه...همه در با...باز بود...»

یکی از آن ها لیوان آبی ظاهر کرد و به دست او داد. جیمز آن را تا ته سر کشید. چند لحظه صبر کرد. حالش که جا آمد ادامه داد:

«همه در با به جز همون دو تا در باز بود. منم درو نبستم و چوب کشیده وارد شدم.

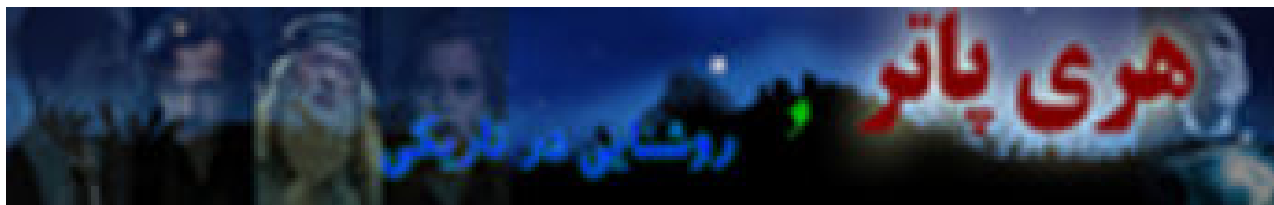
اما هیچ کسو ندیدم. هیچ کس اینجا نبود. همینطور مواظب اطراف بودم که یکی از اون دو تا در باز شد و بلافاصله بسته شد. منم به سمتش طلسم فرستادم اما خورد به در بسته و منحرف شد. وقتی که اون در بسته شد متعاقبش همه درای دیگه هم بسته شدن و همه چیز چرخید»

«کدوم در بود. یادت میاد؟»

«اونقدر حواسم پرت اطراف بود که نفهمیدم»

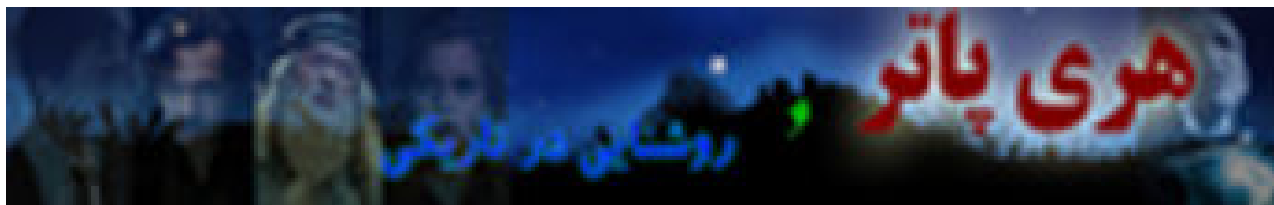
«امیدوارم اتفاقی نیفته»

«منم همینطور»



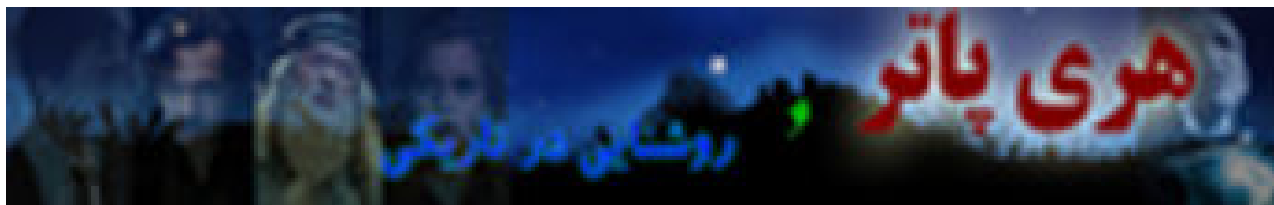
بعد از این که از آن در گذشت، با دنیایی دیگر مواجه شده بود. دنیایی که همه جایش آبی بود و دلنشین. انگار پایانی برایش نبود. احساس آرامش بیشتر از این نمیشد. کاش می شد همیشه آنجا ماند. اما نه. باید می رفت. مسئولیت بزرگی داشت که باید انجامش می داد. نمی دانست قرار است با چه چیزی مواجه شود. اصلاً چطور شده بود که او به این راحتی در را باز کرده بود؟ مگر اینطور نبود که دو سال قبل هرچه کرده بود نتوانسته بود آن را باز کند؟ فعلاً این مهم نبود. مهم تر این بود که بفهمد آن جا چیست و چه خبر است.

مدتی بود که مدام راه رفته بود. تا این که کم کم چیزهایی پدیدار شد. به نظر یک اتاق می آمد. چون چند شیء دیده می شد. مثل کمد و یک تخت. جلو تر رفت. درست بود. یک اتاق خواب بود. یک تخت یک نفره راحت. یک کمد به همراه یک میز تحریر و یک صندلی پشت آن. نمی دانست چطور این چنین چیزی ممکن است. آخر هیچ دیواری موجود نبود. انگار آن ها را در یک فضای باز در کنار هم قرار داده باشند. هیچ دیواری نبود تا محدوده اتاق خواب را معین کند. البته از آن جا که دیواری نبود شاید درست نباشد که به آن لفظ اتاق را نسبت داد. به هر حال. چون لغت دیگری برای این چنین مواقع نیست به آن اتاق خواب می گوئیم. هری لحظه ای روی تخت نشست. از کنجکاوی در حال ترکیدن بود. برخاست و در کمد را باز کرد. درون آن چند دست لباس موجود بود. چند جفت کفش هم بود. یک ردا و یک شنل زیبا هم وجود داشت. در آن را بست. میز تحریری که موجود بود بسیار نوین و امروزی می نمود. دو کتو داشت و یک در کوچک. آن در را گشود. درونش کلی کاغذ به همراه چند جلد کتاب بود. یکی از کتو ها را باز



کرد. درونش چند قلم پر و جوهر بود و در کشوی دیگر هیچ نبود به جز یک گوی کریستالی. نمی دانست که آن چیست. شاید یک یادآور. مثل همان هایی که نویل داشت. کتو را بست. نمی دانست که این جا چیست و چه خبر است. تصمیم گرفت به راه خود ادامه دهد. مدتی دیگر راه رفت. راه رفت و راه رفت و راه رفت. به مکان دیگری رسید. از دور تشخیص دادن این که آن جا چیست مشکل بود. وقتی به آن جا رسید متوجه شد که بیشتر شبیه یک کارگاه است. کارگاه معجون سازی. چون چیزهایی بود که روی شعله قرار داشت. از جنس شیشه بودند. انتهای آن پهن و بزرگ بود و سر آن بسیار باریک. درونشان هم موادی در حال قل قل بودند. روی دیوارها هم پر بود از آن ظرف ها. یک تابلو هم بود به همراه یک قلم. البته نمی شد گفت قلم. چون خیلی کلفت تر بود و نوک آن اندکی نازک تر بود. نوکش جنسی مثل ابر داشت که فشرده شده باشد. وقتی دستش را به نوک آن زد دستش رنگی شد. تعجب کرد. تا حالا ندیده بود. اما وقتی فکر کرد یادش آمد که دادلی از این ها داشته. با کمی فکر بیشتر یادش آمد که اسمش ماژیک است. برای امتحان نوک آن را روی صفحه سفید رنگ موجود (همان تابلو) کشید. رنگ آبی داشت. جالب بود. به ذهنش رسید که مدت ها از دنیای مشنگی دور بوده و تقریباً همه چیز را از خاطر برده بود. موادی که بیشتر شبیه معجون بودند هنوز مشغول جوشش بودند.

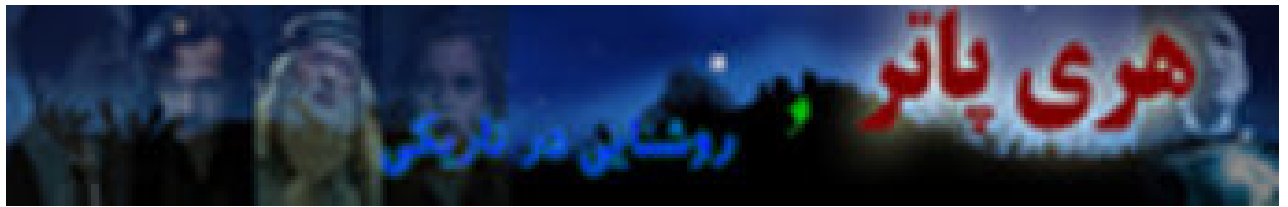
از آن جا هم گذشت. باز هم مقدار زیادی راه رفت. این بار خیلی بیشتر. تا این که به جای دیگری رسید. اینجا خانه ای بود. واقعا یک خانه بود چون دیوار داشت. جلو رفت. به ورودی آن رسید. خواست در را باز کند و وارد شود. با خود اندیشید



که شاید کسی در خانه باشد. اما وقتی فکر کرد که اکنون او در یک دنیای دیگریست یا حداقل اینگونه به نظر می رسد به خود خندید. آخر چه کسی ممکن بود در این خانه باشد؟ در را باز کرد و وارد شد. خانه مجللی نبود. اما راحت به نظر می رسید. دوطبقه داشت. یکی یکی اتاق ها را نگاه می کرد. از این که هیچ کس در طبقه اول نبود تعجب نکرد. آشپزخانه و سرویس بهداشتی و غیره در همان طبقه هم کف بود. راه پله ها را یافت و به طبقه دوم رفت. آن جا هم اتاق ها را چک کرد و باز هم هیچ نیافت. دیگر داشت خسته می شد. قرار بود آن جا چه چیزی را ببیند؟ چه چیزی را بیابد؟ از خانه خارج شد و راهی را که فکر می کرد درست است ادامه داد. در واقع سعی کرد راه قبلی اش را ادامه دهد. رفت و رفت و رفت.

بیشتر از یک ساعت بود که راه می رفت. نگران بیرون از آن جا نبود. می دانست که همه چیز روال عادی خود را می پیمايد. در مسیر خود به چند مکان عجیب دیگر بر خورده بود. گذشته بود و گذشته بود.

رون کار خود را تمام کرده بود. مدتی از دور مراقب دوستانش بود. آن طور که فکر می کردند شده بود. آن ها آنقدر هیجان زده بودند که چند مورد را فراموش کرده بودند. آن ها اولاً مکانی که برای استتار انتخاب کرده بودند زیاد مناسب نبود. به نظر رون اگر به آن تخته سنگ بیست متر آن طرف تر پناه می بردند بهتر بود. دوم این که آن ها فراموش کرده بودند سه تا از طلسم های امنیتی را که هری به آن ها گفته بود انجام دهند. برای این که آن شب آن ها به در دسر نیفتند



خودش به گونه ای که نفهمند آن ها طلسم ها را تکمیل کرده بود و همان مکانی را که آن ها در آن بودند را مستحکم و مطمئن کرده بود.

سپس جلوی دروازه های قلعه ظاهر شد. حالا چطور باید وارد قلعه می شد؟ چاره ای نبود. باید هاگرید را خبر می کرد. چوبش را بلند کرد و لحظه ای بعد جسمی شفاف و نقره ای از میان دیوارها گذشت و به سمت کلبه هاگرید رفت. بعد از چند دقیقه هاگرید در حالی که خمیازه می کشید درها را باز کرد. وقتی رون را دید گفت:

«هی رون. تو این جا چی کار می کنی؟»

«باید به جایی می رفتم. ببخشید که مزاحم شدم. خواب بودی؟»

«نه. داشتم می خوابیدم. زودتر برو به برجتون تا مدیر نفهمیده»

«حتماً ممنونم هاگرید»

«خواهش می کنم پسر. راستی چرا دیگه به من سر نمی زنی؟»

«راستشو بخوای تا این موقع سرم حسابی شلوغ بوده. سعی می کنم از این به بعد

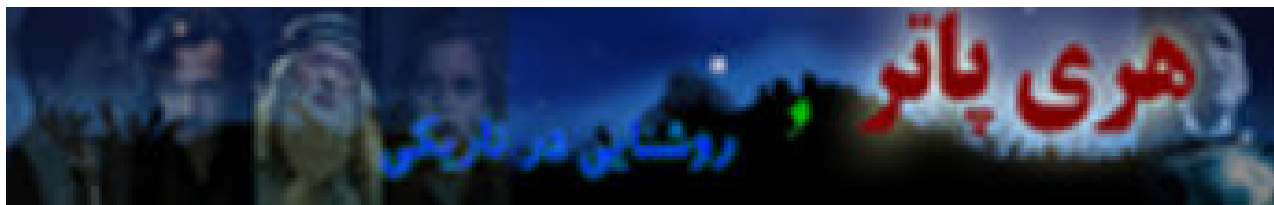
پیشت پیام»

«یادت نره ها»

«باشه هاگرید. فعلاً خداحافظ»

«خداحافظ»

خود را به خوابگاه رساند. هنوز هری نیامده بود. تعجبی هم نکرد. می دانست که هری می داند چه می کند. به تخت راحتش رسید و زیر ملحفه ای پنهان گردید و خوابید.

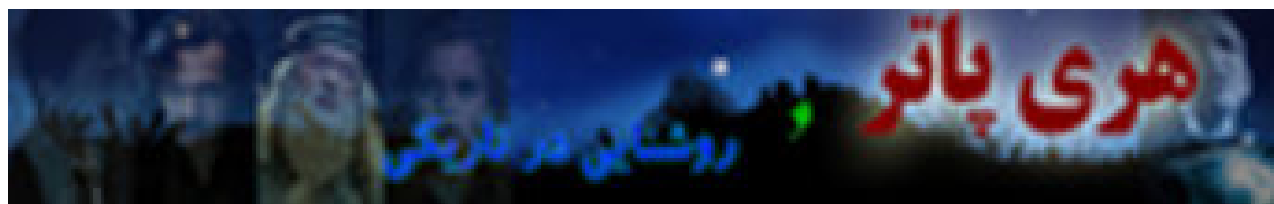


مدت ها بود که هری راه می رفت. هر بار هم از مکان عجیبی رد می شد. دیگر خسته شده بود. این بار باز هم به یه خانه رسید. اما این خانه خیلی زیبا بود با این که خیلی ساده بود. در ضمن خیلی هم آشنا بود. خیلی شبیه خانه خودش در گودریگ هالو بود. دلش می خواست داخلش را ببیند. داخلش هم مانند همان خانه بود. طبقه اول با یک نشیمن و آشپزخانه. طبقه دوم با سه اتاق و سرویس های بهداشتی.

«این دقیقاً همون خونه است»

خیلی متعجب بود. چطور ممکن بود؟ این دقیقاً خانه خودش در گودریگ هالو بود. اما آنقدر خسته شده بود که دیگر زیاد به خود برای فکر کردن زحمت نداد. آنقدر چیزهای عجیب دیده بود این یکی تنها اندکی از بقیه عجیب تر بود. به سمت اتاق خواب والدینش رفت. روی تخت دو نفره و زیبایش دراز کشید. می خواست استراحت کند. در آن خانه احساس راحتی بیشتری می کرد. در واقع احساس تعلق می کرد. در خانه های دیگر این احساس را داشت که صاحب خانه کس دیگری است و شاید راضی نباشد. هری در همان افکار بود که خوابش برد. خوابی شیرین. خواب پدر و مادرش را می دید. ریموس و سیریوس هم بودند. همه در کنار هم شاد و خندان بودند.

سر جای خود غلتی زد. خواب شیرین هم چنان ادامه داشت. بود و بود. بعد از مدتی احساس کرد که کسی او را صدا می کند. به اطراف نگاه کرد. دید جینی است. او هم به جمع شاد آن خواب پیوسته بود. او جلو آمده بود و خود را در



آغوش هری انداخته بود. مدتی بعد رون و هرمیون هم به جمع آن ها اضافه شدند. شادی و شادی و شادی.

کسی او را تکان می داد. صدای نامفهوم و ضعیفی می شنید که او را صدا می زد.

این چه بود؟ او در رؤیای زیبایی بود. اکنون تکان می خورد. چه معنایی داشت؟

بعد تکان ها بیشتر شد. اندکی هشیاری اش را به دست آورد. رؤیایش کم کم کم

رنگ می شد. تا این که کاملاً متوجه تکان ها و صدا زدن های شخص دیگر می شد.

آن صدا خیلی آشنا بود. خیلی خیلی آشنا. چطور ممکن بود؟ با این که در خواب

بود اما اطرافش را حس می کرد. می دانست که یک نفر او را صدا می کند. اما

هنوز خواب بود. باید از خودش می خواست تا بیدار شود. بعد از این که بر خود

بیشتر مسلط شد، بیدار شد. چشمانش را که باز کرد، چهره ای را روبروی خود

دید. اول همه چیز تار بود. اما بعد واضح شد. وقتی آن چهره را شناخت، فریادی

کشید و دوباره بیهوش شد. آن کسی که هری را صدا کرده بود با خود گفت:

«چرا اینطوری شد؟»

به سرعت خارج شد و یک لیوان آب آورد و آن را روی صورت هری ریخت.

هری چشمانش را باز کرد و باز هم همان چهره را دید. این بار از هوش نرفت.

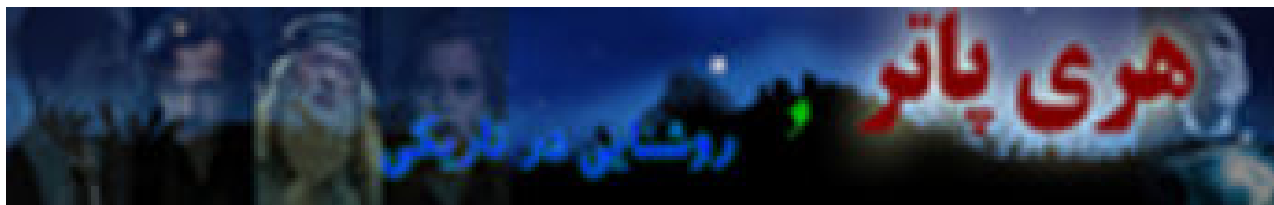
تنها با بدبینی تمام به او نگریست. با لحنی پرخاشجویانه گفت:

«تو کی هستی؟ اینجا چی کار می کنی؟»

«هری؟ حالت خوبه؟ خب منم دیگه. اینجا خونه مه»

«این امکان نداره»

«چرا امکان نداره. می بینی که خیلی هم امکان داره»



– «تو... تو...»

– «با ما امری داشتید ارباب؟»

– «بله لوسیوس. دیگه وقتشه»

– «جسارته ارباب. اما میشه پیرسم وقت چی؟»

– «وقت حمله است. باید حمله کنیم»

– «ارباب ما هر روز داریم حمله می کنیم. این بار باید به کجا حمله کرد؟»

– «هاگوارتز. هاگوارتز باید فتح بشه. اگه بتونیم هاگوارتز رو فتح کنیم دیگه

وزارت خونه هیچ کاری نمی تونه بکنه. کافیه من به اونجا برم. اونوقته که دیگه

هیچ کس نمی تونه از سد طلسم های امنیتی من رد بشه»

– «اما قربان ما که قرارگاه به این خوبی داریم. چرا باید هاگوارتز رو بگیریم؟»

– «این مسئله به ذهن کودنی مثل تو نمی رسه. این جایی که هستیم تنها یه مقر

موقتیته. تا وقتی که هاگوارتز رو تصرف کنیم. هاگوارتز با جادوهای باستانی و ابدی

که داره اگه با طلسم های من همراه بشه به هیچ وجه قابل تصرف نیست. اونوقته

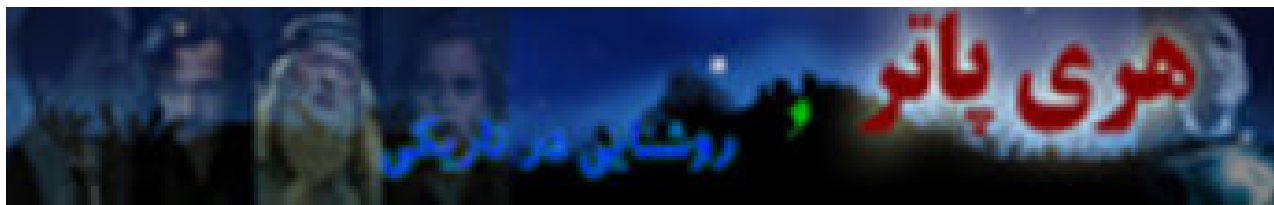
که من می تونم امپراطوری خودمو به کل انگلیس و بعدش به کل جهان گسترش

بدم. علاوه بر این ها در هاگوارتز اسراری هست که هیچ کس ازشون خبری نداره

به جز من»

– «شما درست می فرمائید ارباب. اما تصرف هاگوارتز خیلی سخته. چطوری باید

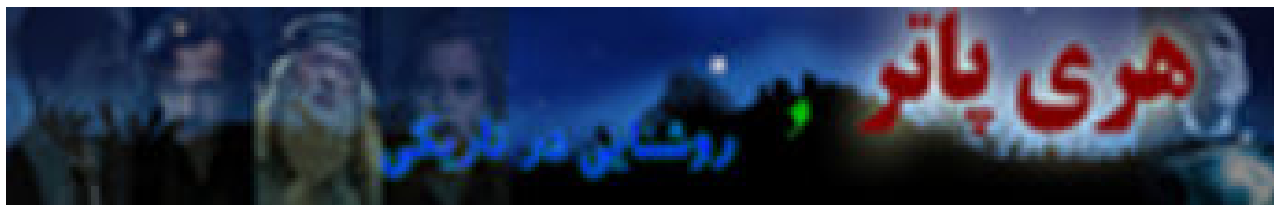
عمل کنیم؟»



«همه لشکر من آماده کنید. اینفیری ها باید از طریق آب به اونجا منتقل بشن. اونا باید توی دریاچه مستقر بشن. گرگینه ها باید توی جنگل ممنوعه مستقر بشن. دیوانه سازها آخر از همه باید منتظر دستور من بمونن. غول هایی که با من هم پیمان شدن باید شب حمله از دروازه های اصلی بیان و اونو خراب کنن. موجودات دیگر تحت فرمان هم باید گوش به فرمان باشن و بعد از شکسته شدن مواضع دفاعی وارد عمل بشن. شما هم به سه گروه تقسیم میشید. یک گروه از طریق جنگل وارد میشید. یک گروه از آسمون و یک گروه هم از دروازه های اصلی بعد از این که غول ها نابودش کردن وارد میشید. وقتی وارد محوطه شدید، صبر می کنید. تا نیم ساعت بعد باید همه گروه ها توی محوطه قلعه باشن. هر گروهی که نبود مطمئناً به نشانه اینه که افرادش مردن. بقیه افراد به سمت قلعه حرکت می کنیم. ناجینی رو امشب برای شناسایی راه های ورود به قلعه می فرستم. مارهای من هم از فردا وارد جنگل ممنوعه میشن. خیلی وقته که دلی از عزا درنیاوردن. همه چیز رو آماده کنین. بجنین»

«چشم ارباب بزرگ لرد سیاه»

گوشه ردای اربابشان را بوسیدند و خارج شدند. از درون خوشحال بود که بالاخره می تواند هاگوارتز را تصرف کند. مدت ها منتظر چنین لحظه ای بود. اما قدرتش به اندازه ای نبود که بتواند از پس چنین کاری برآید. اما اکنون قدرتش آنقدر زیاد بود که این یکی کار برایش آنچنان سخت نبود. حال وقت آن بود که هاگوارتز را بگیرد و بشود فرمانروا...



– «آنجلینا؟»

– «بله جناب وزیر؟»

– «از مودی خبری نشده؟»

– «خبر جدیدی نیست. روزی چند دقیقه بیدار میشه و بعد باز می خوابه»

– «گزارش کارآگاه ها رو می خوام»

– «بله جناب وزیر. اما یه نکته ای. یکی از گزارشا موضوع عجیبی رو گزارش دادن.

از اون موقع همه کارکنای بخش اسرار آماده باش هستن. نوشته که یکی از دو تا

در همیشه بسته باز شده و بلافاصله بسته شده. هیچ کس هم دیده نشده. نگهبان

اون موقع هم وقتی در باز میشه به سمتش طلسم می فرسته اما در بسته میشه. هیچ

کسی رو ندیده. وقتی به اونجا رسیده همه درها باز بودن به جز همون دو در

همیشه بسته»

– «جدی میگی؟ چرا زودتر این خبرو به من ندادین؟»

– «خب همین الان رسیده»

– «چرا اعلام وضعیت اضطراری نکردن؟»

– «آخه اونقدرام مهم نیست. گفتم که تمام کارکنان بخش اسرار آماده باش هستن»

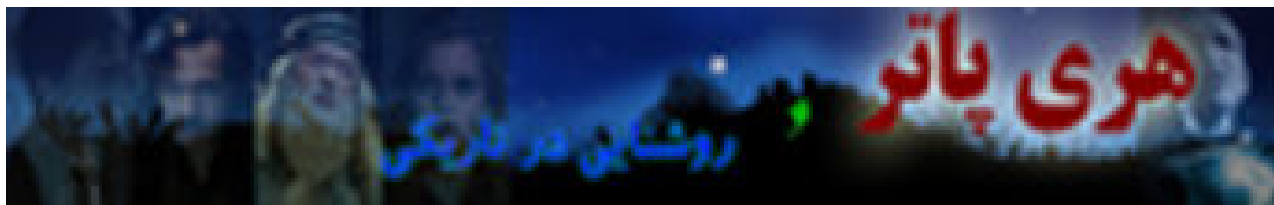
– «کافی نیست. ما که نمی دونیم پشت اون در چه خبره. ممکنه چیزی باشه به

ضرر ما باشه. یا این که کسی که وارد شده استفاده نادرستی از هر چیزی که اون

تو هست بکنه. مسؤل اون پاس بخش اسرار رو تویخ می کنم. بهش اعلام کنین.

گروه چهار رو بفرست وزارت اسرار مراقب همه چیز باشن. داولیش که از

مأموریت برگشت بگو بیاد پیشم. دیگه نمی تونم دست تنها کار کنم»



«چشم جناب وزیر»

«یه قهوه هم برای من بیار»

«چشم جناب وزیر»

«شیر و شکر یادت نره»

«چشم جناب وزیر»

«راستی از هری چه خبر؟»

«چشم جنا... ببخشید... ببخشید... من...»

«می دونم می دونم که حواست پیش من نبود. حالا بگو بینم از هری خبری

داری؟»

«نه جناب وزیر. بعد از این که اون امتحانا رو داده دیگه خبر خاصی ازش ندارم»

«من میرم توی اتاقم. قهوه رو که برام آوردی بقیه گزارش ها رو هم می خوام»

«چشم جناب وزیر»

«اما...اما...این چطور ممکنه؟»

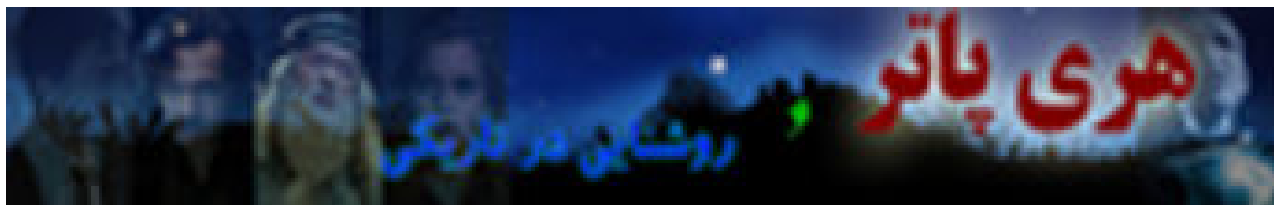
در حالی که خودش را بیشتر به آغوش سیریوس می فشرد این سؤال را پرسیده

بود. واقعاً چطور ممکن بود؟ مگر دامبلدور به او نگفت که سیریوس مرده؟ پس

مطمئناً دامبلدور چیزی در این باره نمی دانسته.

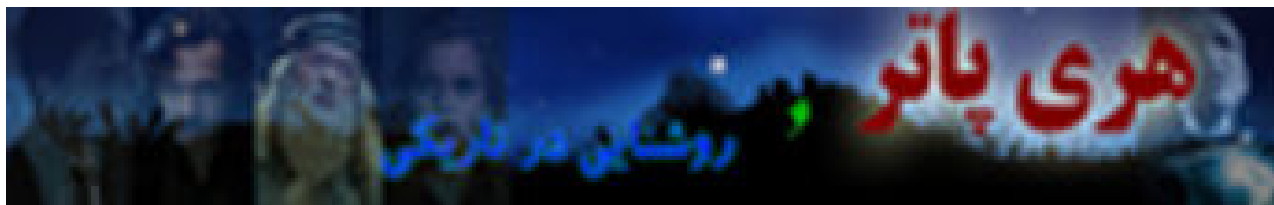
«ماجراش مفصله»

«خب می شنوم. وقت دارم»



هری راحت روی تخت نشست و سیریوس را روبروی خود نشاند و با دقت گوش داد:

«اون شبی که رفتی به وزارت خونه تا مثلاً منو نجات بدی خبر از سوروس رسید که تو چی کار کردی. ما هم به سرعت خودمونو جمع و جور کردیم و خواستیم راه بیفتیم. به کریچر دستور دادم تا اگه دامبلدور اومد همه چیزو بهش بگه. اومدیم دنبالت. درگیر شدیم. اولش داشتیم کم کم شکست می خوردیم که خوشبختانه دامبلدور اومد. اما من و بلاتریکس در حوزه طلسم دامبلدور نبودیم. ما به مبارزه مون ادامه دادیم. تا این که همونطور که دیدی طلسم بلاتریکس به سمت من اومد. فکر کردم طلسم مرگه. دفعش نتونستم بکنم. بهم خورد و منم فکر کردم دیگه کارم تمومه. افتادم پشت اون پرده. فکر کنم متوجه شده بودی که از پشتش صداهای پیچ پیچ می اومد. اون در واقع یه در یه طرفه است. وقتی از اون در پرت شدم تو وارد این دنیایی که می بینی شدم. تا چند وقت پشت اون در بودم چون نمی دونستم که چه خبره و باید چی کار کنم. تنها صدا پیچ پیچ هایی می شنیدم. سعی کردم دامبلدور رو صدا کنم. چندین بار فریاد کشیدم. اما هیچ اثری نداشت. نمی دونستم باید چی کار کنم. تا این که به خودم گفتم اینجا موندن فایده نداره. مدت خیلی زیادی راه رفتم. بعد از یه مدت که راه رفتم، احساس کردم یه نفر داره بهم نزدیک میشه. از طرف چپم بود فکر کنم. بهم نزدیک که شد. گفت کی هستی؟ خودمو معرفی کردم. گفت چطوری اومدی؟ گفتم از اون در پرت شدم داخل. گفت که قرار نبوده شخص جدیدی به اون جا اضافه بشه. چرا افتادم اون تو و غیره. منم گفتم طی درگیری به اینجا پرت شدم. بهم گفت که هر کس که وارد



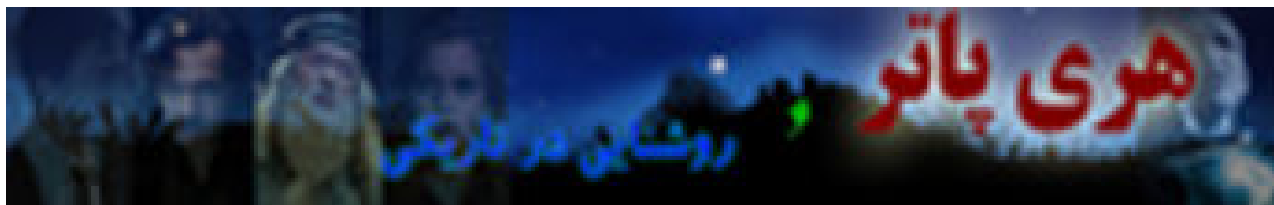
میشه باید طبق قانون باهاش برخورد کرد. بعد فهمیدم که اینجا درواقع یه زندانه. در زمان های قدیم انسان های تبه کار رو به اینجا می فرستادن. این جا هیچ راه خروجی نداره. البته اونطور که نگهبانا می گفتن. منم چون از همون در به داخل افتادم پس یه زندانی به حساب میام و مثل یه زندانی باهام رفتار میشه»

– «اما چطور ممکنه؟ اینجا که اصلاً برای زندان مناسب نیست. همه چیز آرامش بخشه و هر کسی اینو دوست داره»

– «این آرامش گول زنده است. تا یه مدتی منم مثل تو بودم و از این آرامش لذت می بردم. اما کم کم فهمیدم که این آرامش چه فایده ای داره وقتی که در کنار عزیزانت نباشی؟ درسته اینجا آدم راحتی. آرامش داره. اما از تنهایی دق می کنه. بعد از یه مدت، شدت اثر این تنهایی چندین برابر میشه و بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس تنهایی می کنی. راستشو بخوای چند بار به ذهنم رسید خود کشی کنم. شاید اون وقت می رفتم پیش جیمز و لیلی و دیگه تنها نمی بودم. اما با فکر تو خودمو سر پا نگه داشتم. موندن اینجا شاید اولش به نظر خیلی خوب بیاد. اما یه مدت بگذره از این جا متنفر میشی. در ضمن اینجا جادو هم نمی تونم بکنم. تو چطوری اومدی اینجا؟ نکنه تو هم از همونجا افتادی؟»

– «نه سیریوس. ماجرای منم مفصله. اما به سؤال من جواب بده. مطمئناً افراد دیگه ای هم اینجا هستن. چرا با اونا هم صحبت نمی شی؟»

– «آخه من اونا رو نمی بینم. من هیچ زندانی دیگه ای رو نمی بینم. در واقع من در این دنیا تنها نگهبانا رو می بینم که برام جیره غذایی میارن»



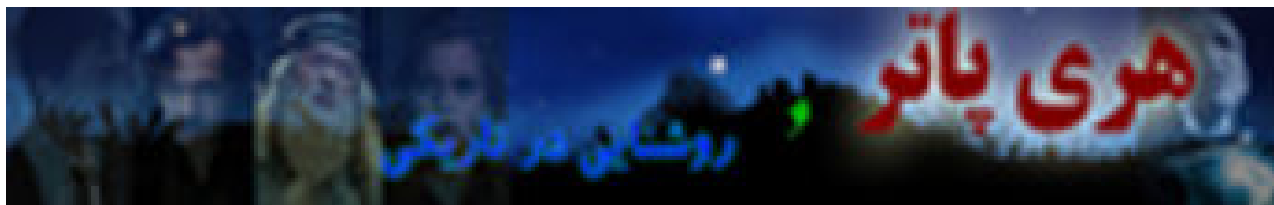
«یه چیز دیگه. این نگهبانا کیان؟ اونا چطوری میان؟ اونا همیشه اینجان؟ مثل بقیه زندانیا؟»

«نه. اونا سر وقت های معینی غیب میشن. با یکیشون یه کمی دوست شدم. ازش پرسیدم. اما جواب درست و حسابی نداد و گفت که خودشم نمی دونه. فقط سر یه ساعت معین از این جا غیب میشه و توی خونه خودش ظاهر میشه. باز سر ساعت از توی خونه خودش اینجا ظاهر میشه. هیچی نمی دونه که چطوری»

«یه سؤال دیگه. اگه اینجا زندانه چطوریه که تو این خونه رو داری؟ آخه زندان...»

«می دونم هری. وقتی اون نگهبانه برای اولین بار بهم حالت این جا رو گفت بهم گفت که هر کس در اولین ورودش به این زندان می تونه تنها یه آرزو بکنه. هر چی که بخواد. به جز این که کس دیگه ای رو به این جا منتقل کنن. منم آرزو کردم که این خونه رو داشته باشم. به نگهبانه گفتم و اونم گفت دستشو بگیرم. چوبشو تکونی داد و بعد از چند لحظه این خونه جلوم بود. تنها خونه ای که خیلی دوستش داشتم. حالا تو بگو. چی شد که اومدی اینجا؟ نکنه باز به خاطر من خودتو انداخته باشی توی اون طاق»

«نه سیریوس. دامبلدور به من گفت که تو مردی. ریموس هم همینطور. منم مدت ها با این فکر که تو مردی سر کردم. بعد از این که تو افتادی توی اون طاق من و دامبلدور توی دفترش کلی با هم حرف زدیم. منم کلی عصبانی شدم و زدم چند تا از وسایلم رو شکستم. اما خیلی راحت و آروم موند و منو آروم کرد. سال بعدش قرار شد که کلاس خصوصی داشته باشیم...»



تمام ماجرای این یک سال و نیم را به طور خلاصه تعریف کرد. البته تنها اتفاقات مهم را ذکر کرده بود. سیریوس وقتی شنید که دامبلدور مرده، واکنشی غیر منتظره داشت. نه اشک ریخت و نه فریاد کشید. تنها چهره اش آن چنان شکسته شد که گویی در یک لحظه چند سال پیر شده است. هری دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

«گوش کن سیریوس. الان من نقشه های مهمی دارم که باید بهشون عمل کنم. من اومدم به بخش اسرار تا دری که همیشه بسته است رو باز کنم تا بینم پشتش چیه. اما با این جا برخورددم. احتمال می دم که اون یکی در باید در اصلی بوده باشه. حالا می خوام تو رو از اینجا ببرم بیرون. تو که زندانی نیستی»

«اما چطوری؟ هیچ راه خروجی از این جا وجود نداره»

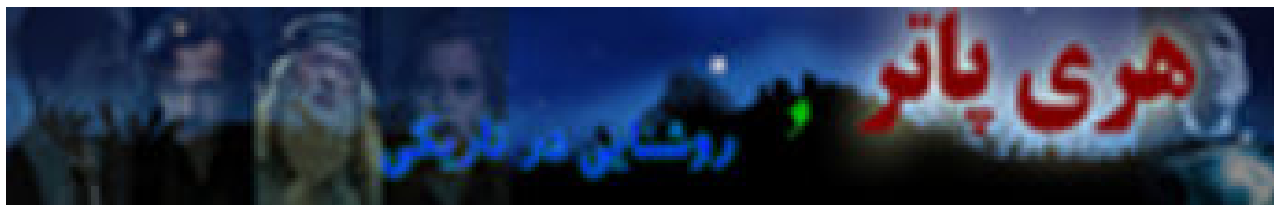
«نه سیریوس. یه راه حل مونده»

آتشی هری را در بر گرفت و لحظه ای بعد فاکس آن جا روی تخت نشسته بود. سیریوس گفت:

«اما هری تو مطمئنی؟»

ققنوس سرش را تکان داد. بعد روی شانه سیریوس نشست و لحظه ای بعد، آتشی اتاق را در بر گرفت. آتشی که نمی سوزاند. آتشی که حرارت عشق را به اطراف می چشاند.

هری برای این که راه خروجی را پیدا کند مدت زمان بیشتری را صرف کرد. واقعا که عبور از آن خیلی سخت بود. هیچ راه خروجی پیدا نمی شد. تا این که یافت. مطمئناً تنها ققنوس بود که می توانست از آن بگذرد. یک راه خروجی بسیار



کوچک که تنها ققنوس می توانست آن را بیابد و از آن بگذرد. به این خاطر که یافتن آن راه خروجی طول کشید، غیب و ظاهر شدن آن ها هم خیلی طول کشید. بعد از حدود یک ربع سیریوس احساس کرد که ساکن شده است. چشمانش را باز کرد و دید در همان اتاق است. مطمئناً این فکر به ذهنش رسید که موفق نشده اند. فاکس تبدیل به هری شد و جلویش ایستاد. سیریوس خواست حرفی بزند که هری گفت:

«به بیرون یه نگاهی بنداز»

سیریوس برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. همان طوری بود که وقتی جیمز و لیلی در آن زندگی می کردند بود. همه جا سرسبز و شاداب. به سمت هری بازگشت. هر دو با هم دوباره در آغوش هم رفتند. هری در گوشش گفت:

«نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. نمی دونی»

«تو هم نمی دونی من چی کشیدم از دوریت»

در حالی که هر دو قطرات اشکی را که از چشمانشان جاری شده بود پاک می کردند به چهره یکدیگر نگاه کردند. سیریوس گفت:

«بذار صورتتو ببینم. دیگه داشت قیافت یادم می رفت»

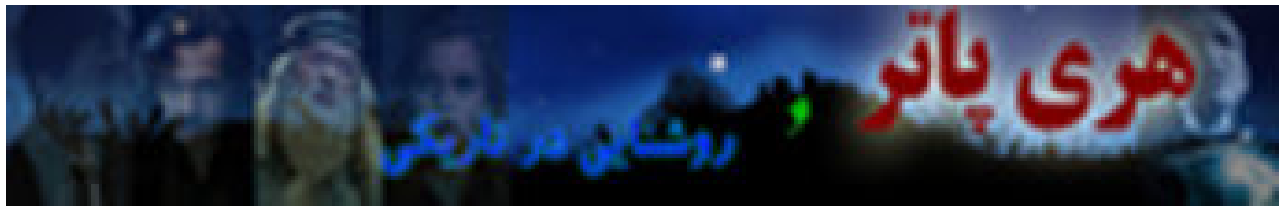
بعد دوباره در آغوش هم فرو رفتند. سیریوس گفت:

«اینجا که داغون شده بود. چطوری دوباره شده مثل روز اولش؟»

«وقتی پامو گذاشتم روی پاشنه در همه چیز عوض شد و شروع کرد به تعمیر»

سیریوس از هری جدا شد. هری گفت:

«خوابت نمیاد؟»



– «چرا. اما بذار یه سری به جیمز و لیلی بزوم»

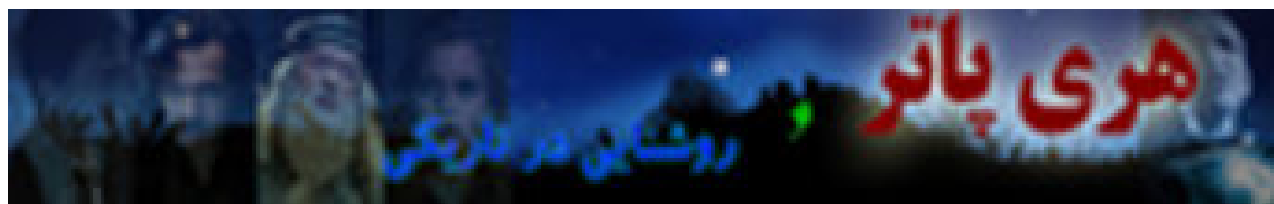
آسمان شب چقدر صاف و زیبا بود. می شد تک تک ستاره ها را شمرد. هلال ماه خودنمایی می کرد. هیچ ابری در آسمان دیده نمی شد. هری و سیریوس به سمت قبر مشترک جیمز و لیلی رفتند. سیریوس وقتی رسید خیلی طبیعی سلام کرد. بعد از مدتی که گذشت دیگر نتوانست خود را کنترل کند و زد زیر گریه. هری هم آرام اشک هایش را پاک می کرد. تا این که سیریوس آرام شد. هری او را بلند کرد و گفت:

– «بریم داخل. یه ساعت دیگه صبحه. راستی یه سؤال دیگه. وقتی من وارد خونه ات شدم هیچ کس نبود. تو کجا بودی؟»

– «اونجا شب و روز معنی نداشت. سر ساعت خاصی جیره غذایی مو می آوردن و باید می رفتم بگیرم. خوشبختانه از نظر خوردنی و نوشیدنی کم نمی داشتن و حسابی بهمون می رسیدن. اما همونطور که گفتم تنهایی آدمو می کشت. می دونی که من تنهایی زیاد کشیدم. سال ها. اما اون جا طوری بود که بعد از یه مدت دیگه این تنهایی می خواست خفه ام کنه. گفتم که. چند باری خواستم خود کشی کنم. خوشحالم که این کارو نکردم»

– «خب حالا باید برنامه بریزیم که چطوری باید تو رو برگردونیم به دنیای جادوگری. راستی بهت گفتم ریموس بچه دار شده؟ اسمشو گذاشته لیلی. نمی دونی چقد نازه»

– «چی؟ ریموس؟ با کی ازدواج کرد؟»



– «با تانکس. بالاخره در برابرش شکست خورد. آخه اوائلش قبول نمی کرد.

تانکس خیلی خاطرخواش بود. اما ریموس می گفت من پیرم. خلاصه قبول کرد و

مراسموشونو با بیل و چارلی با هم گرفتن»

– «بیل و چارلی؟ مگه اونام ازدواج کردن؟»

– «آره. بیل با فلور ازدواج کرد و چارلی هم با دوست دوران مدرسه اش. ماریا»

– «چه خوب. پس این طور که معلومه فقط منم که از قافله عقب موندم»

و هر دو خنده سرمستانه ای سر دادند که سکوت شب را می شکست. آنقدر

خندیدند که دیگر دل درد گرفته بودند. وارد خانه شدند. هری گفت:

– «بهتره چند ساعتی بخوابیم. صبح باید بریم هاگوارتز. خیلی کارا مونده که باید

انجام بدیم»

– «منم خییلی خوابم میاد. بریم»

هری گفت:

– «خب بهتره از همین الان تصمیم بگیریم. کدومون توی کدوم اتاق بخوابیم؟»

– «تو صابخونه ای. مطمئناً باید توی اتاق صاحب خونه بخوابی. در ضمن من توی

اتاق قدیمی خودم راحت ترم»

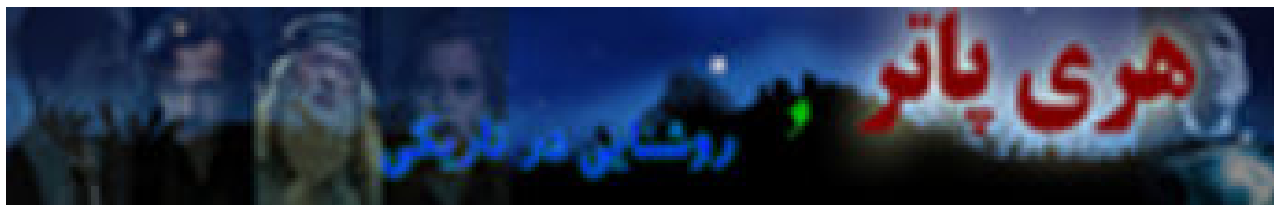
– «باشه. شب بخیر»

– «شب بخیر»

سه ساعتی خوابیدند. هری بلند شد و دید که سیریوس قبل از او بیدار شده و

مشغول آماده کردن صبحانه است. سر میز نشست و صبحانه ای خورد. گفت:

– «نمی دونستم کدبانوی قابلی هستی»



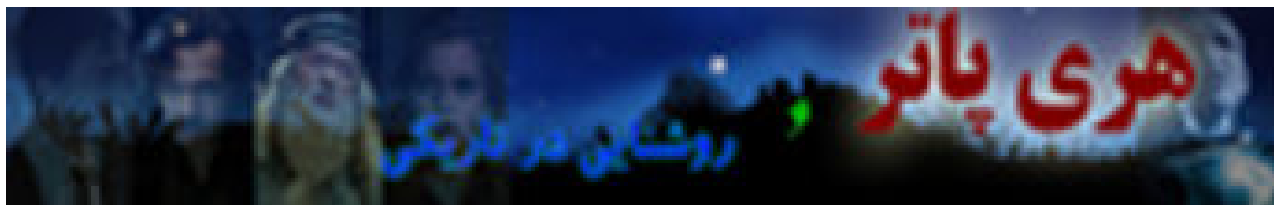
«راستش این خانه داری رو مدیون لیلی هستم. وقتی تو به دنیا اومدی من از بیست و چهار ساعت چهل و هشت ساعت (!!!!!) اینجا بودم. بابات چون کارآگاه بود و توی محفل هم از مهره های مهم بود آخر شب میومد خونه و صبح خیلی زود می رفت. از اونجا که من بی کار بودم و فقط توی محفل فعالیت می کردم گاهی توی درگیری ها یا جلسات شرکت می کردم و بقیه اوقاتم پیش تو و لیلی بودم. در واقع از قبل از این که به دنیا بیای خانه داری من شروع شد. نمی داشتم دست به سیاه سفید بزنه. اوائل هیچی بلد نبودم. اما کم کم یاد گرفتم. تا به مدت بعد از این که به دنیا اومدی هم پیشتون موندم تا وقتی که لیلی بتونه خودش کاراشو انجام بده. در واقع اون می نشست روی مبل جلوی شومینه و به من می گفت چی کار کنم. طلسم های خانه داری زیادی یاد گرفتم»

«دست مامانم درد نکنه. خب حالا بهتره فکر کنیم چطوری تو رو به بقیه نشون بدیم. اما فکر کنم بهتره اول با دامبلدور به مشورتی بکنیم»

«با دامبلدور؟»

«منظورم تابلو دامبلدوره»

سیریوس که خیلی ناراحت و اندوهگین بود سری تکان داد. در هنگام مرگ آلبوس دامبلدور هر کس به گونه ای برخورد کرده بود. اما به نظر تنها سیریوس بود که معقولانه رفتار می کرد. او خیلی راحت تر از بقیه قبول کرد که آلبوس دامبلدور از بینشان رفته و دیگر در این دنیا نیست. هری ادامه داد:



«باید شنل نامرئی بپوشی. نه اصلاً درست پشت اتاق در اتاق ظاهر میشیم. بعد میری زیر شنل نامرئی. من پروفیسور مک گوناگال رو دست به سر می کنم. بعد با دامبلدور صحبت می کنیم»

«هرچی تو بگی»

هری صبحانه اش را تمام کرد. به سیریوس کمک کرد تا ظرف ها را جمع کند. بعد از این که آماده شد، به سیریوس نگاهی انداخت و گفت:

«بهتره اول به ظاهر خودت یه کمی برسی. یه دست لباس حسابی می خوام. موهاتو هم یه کم باید کوتاه تر کنی»

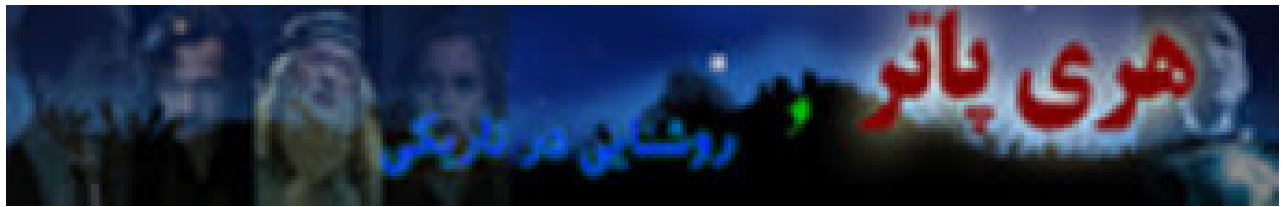
«پس باید یه سری به گریمولد باید بزنیم»

«نه. اونجا پایگاه محفل ققنوسه. موهاتو که می تونم با یه طلسم درست کنم. لباس ها تو هم اینجا ظاهر کن. کاری نداره که»

«می بینی؟ مدت هاست از جادو استفاده نکردم تقریباً یادم رفته. بذار امتحان کنم»

سیریوس چشمانش را بست. بعد چوبش را تکانی داد. چند لحظه بعد یک کمد جلوی آن ها بود. سیریوس در آن را گشود. هری که داخلش را دید نفسش را حبس کرد. انواع و اقسام لباس های اشرافی در آن دیده میشد. سیریوس یکی از زیباترین ها و تمیزترین هایشان را برداشت. بعد رو به هری کرد و گفت:

«زحمت موهام با تو»



هری چوبش را به سمت موهای سیریوس گرفت. نوری درخشید و لحظه ای بعد موهای سیریوس کوتاه شد. تا بالای گوش هایش. هری آینه ای ظاهر کرد و جلوی سیریوس گرفت. سیریوس خودش را برانداز کرد و گفت:

«خیلی خوب شد. چند دقیقه صبر کن لباس عوض کنم»

سیریوس به طبقه بالا دوید و چند دقیقه بعد بازگشت. هری گفت:

«بهتره الان اینو بپوشی»

دستش را دراز کرد و شنل نامرئی را به سیریوس داد. سیریوس که خیلی خوشتیپ شده بود با آن لباس زیبا و اشرافی، شنل را روی سرش کشید و نامرئی شد. هری گفت:

«دست منو بگیر»

سیریوس هم مانند دیگران به حرف هری دقیق عمل می کرد. دست هری را گرفت. لحظه ای بعد حس کرد که دارد غیب می شود. مدتی بعد خود را در مکانی آشنا یافت. اتاق دامبلدور جلویش قرار داشت. هری با سر به او اشاره کرد. و او هم با انگشت شست اوکی داد. هری در زد.

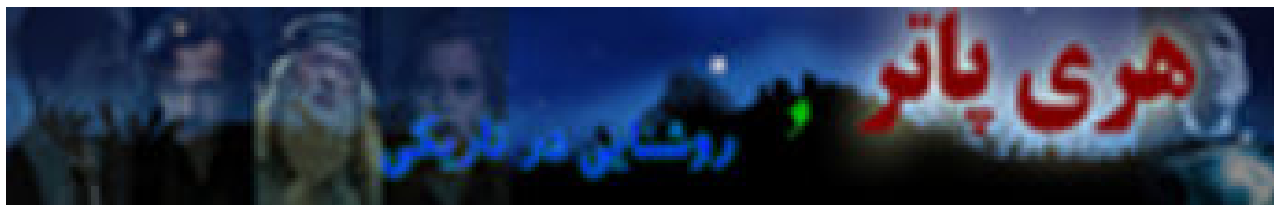
«بفرمائید»

هری در را باز کرد و داخل شد. وقتی مطمئن شد که سیریوس هم داخل شده و در گوشه ای قرار گرفته در را بست. مک گوناگال به هری گفت:

«چیزی شده هری؟»

«خیلی ببخشید پروفیسور. اما اگه ممکنه می خواستم با پروفیسور دامبلدور تنها

صحبت کنم»



– «اینو مدیون هریم»

– «بسیار خب هری. فکر کنم حالا باید توضیح بدی»

– «شما گفته بودین که توی بخش اسرار وزارت خانه یه دره که همیشه بسته است. خب منم بعد از صحبت با شما تصمیم گرفتم برم بینم چیه. روز رفتم نشد. دیشب رفتم. وسط اون دایره واستادمو همه دراز کردم. فقط دو تا در بسته موند. درست روبروی هم بودن. یکی از دراز منو به خودش جذب کرد. وقتی نزدیک می شدم از درزای در نور آبی می زد بیرون و اینا. درو باز کردم و رفتم تو. یه دنیای دیگه بود...»

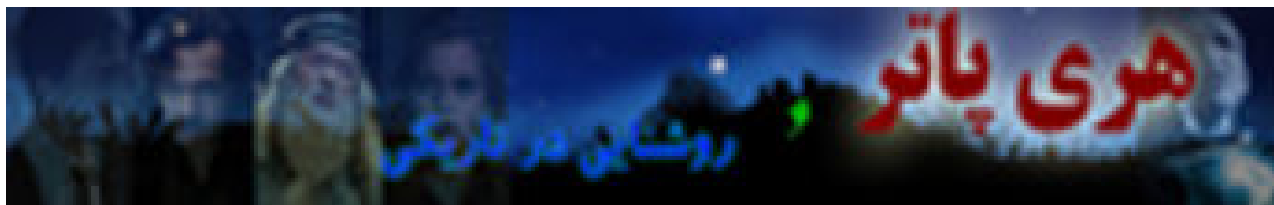
تا آخر ماجرا را برای دامبلدور هم تعریف کرد. در انتها هری گفت:

– «خب حالا می خواستیم قبل از این که به همه بگیم سیریوس برگشته اول با شما مشورت کنیم»

– «اوه هری. تو به مشورت من نیازی نداری. هر کاری که فکر می کنی درسته انجام بده»

– «در ضمن فکر می کردم اول از همه شما باید از موضوع مطلع بشی. نفر بعدی که باید بفهمه ریموسه. اونم الان پیداش میشه»

چوبش را تکانی داد و یک گوزن نورانی از در رد شد. تا این که ریموس لوپین آمد مدتی طول کشید و آن ها به برخی صحبت های دیگر پرداختند. در زده شد. هری به سیریوس گفت که به پشت میز مدیر برود و رویش را آن طرف کند. سیریوس انجام داد. روی صندلی مدیر نشست و رویش را بازگرداند. پشتی صندلی مدیر بلند بود و مشخص نمی کرد کسی روی آن نشسته یا نه. هری گفت:



– «بفرمائید»

در باز شد و ریموس وارد شد. هری را که دید گفت:

– «چی شده هری؟ مینروا کجاست؟»

– «بیرونه. راستش ما باهات کاری داشتیم»

– «چه کاری؟»

– «خب راستش... چطوری بگم. گفتنش یه مقدار مشکله. یعنی می ترسم بگم»

– «چرا می ترسی؟»

در حالی که چهره اش مضطرب شده بود اینطور ابراز داشته بود. هری در حالی که

سعی می کرد خودش را مضطرب جلوه دهد گفت:

– «راستش... راستش...»

– «تو رو به مرلین هری. بگو بینم چی شده. برای کسی اتفاقی افتاده؟»

هری چهره اش را در هم کشید. خودش را روی صندلی انداخت. گویی ریموس

جواب خود را گرفت. چرا که او هم روی صندلی افتاد. اما هنوز هم نمی خواست

باور کند. من من کنان گفت:

– «ب... به من... بگو چی شده؟ تانکس... تانکس چیزیش شده؟»

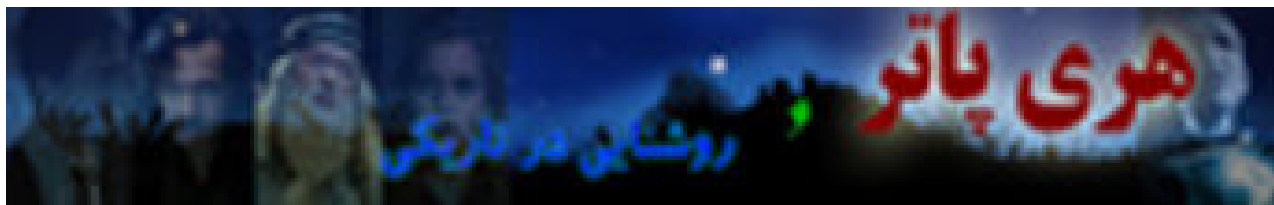
دو بازوی هری را گرفت و این چنین گفت. هری دستش را به جلوی چشمانش

گرفت. گویی دوست ندارد مطلبی را بیان کند. ریموس به سمت دامبلدور

بازگشت که لبخند می زد. من من کنان گفت:

– «آلبوس؟ تو رو به مرلین قسم بگو چی شده»

ناگهان صدای قهقهه مستانه ای برخاست. صدا گفت:

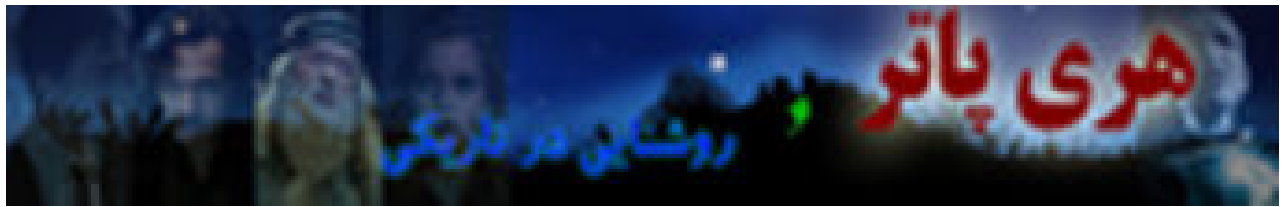


«وای هری. نمی دونستم اینقدر خوب فیلم بازی می کنی. فکر کنم کافیه»
صندلی چرخید. ریموس که نگاهش به سمت صندلی مدیر رفته بود، در اعماق دلش می خواست که حدسش درست بوده باشد. یعنی ممکن بود؟ یعنی امکان داشت که یک بار دیگر صدایش را بشنود و رویش را ببیند؟ به محض این که چهره سیریوس برایش واضح شد، با سرعتی باور نکردنی به سمت او رفت و هیچ کس نفهمید که آن دو با چه سرعتی در آغوش یکدیگر فرو رفتند. هیچ کدام هیچ نمی گفتند. بعد از مدتی، ریموس جدا شد و به چهره سیریوس خیره شد. گفت:
«فکر کردم مردی»

«هری هم همین فکر و می کرد. در واقع خودمم تا یه مدتی همینطور فکر می کردم. اما حالا می بینی که سر و مر و گنده جلوت واستادم»
«چطور ممکنه؟»

«توضیحاتش رو باید هری بده»
ریموس به سمت هری برگشت. گفت:
«حسابتو بعداً می رسم هری. داشتم سگته می کردم. حالا بگو ببینم قضیه چیه»
«اوه ریموس. باشه...»

ماجرای او را به طور خلاصه برای او هم تعریف کرد. ریموس که دستش را روی شانه سیریوس گذاشته بود گفت:
«خبر داری من بابا شدم؟»
«آره. هری بهم گفته. این لیلی ما کجاست؟ ببینم به پدرخونده احتیاج نداره؟»
هری گفت:



– آهای. جای منو غصب نکنی ها. من به این راحتی نمی دارم فرزند خونده مو بغل کنی ها»

– چي؟ تو پدر خونده شي؟ فکر نمی کنم بلد باشی پدر باشی»

– دارم یاد می گیرم»

– تو هنوز تجربه نداری. این جایگاه مال منه. تو خودت فرزند خونده منی. تجربه من بیشتره»

– هه. آقا رو. هر کاری می خوای بکنی بکن. من کاغذشو امضا کردم. فکر نمی کنم دیگه کاری از دستت بر بیاد»

– حالا این لیلی ما کجاست؟»

– پیش مالی»

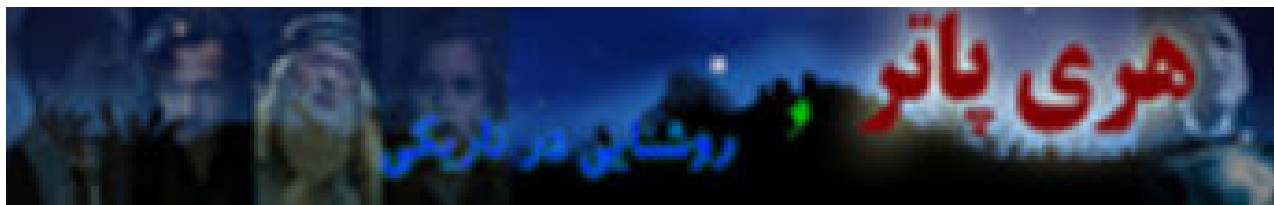
– چه خوب. دلم برای دعوا با مالی خیلی تنگ شده. آرتور چی کار می کنه؟»
چهره ها دوباره شکست. دامبلدور آرام گفت:

– طی یه درگیری کشته شد. اسکریم جر کشته شد. مودی وزیر شد و آرتور هم شد معاون مودی. دو تاشونو گیر میارن. آرتور کشته میشه و مودی هم به شدت زخمی میشه. خواستی توی درمانگاه می تونی ملاقاتش کنی»

سیریوس لحظه ای صورتش را پایین انداخت. دستی به پیشانی اش کشید. بعد گفت:

– خب هری. حالا چه برنامه ای داری؟»

– اول باید اعضای اصلی محفل جمع بشن. کریستی؟»



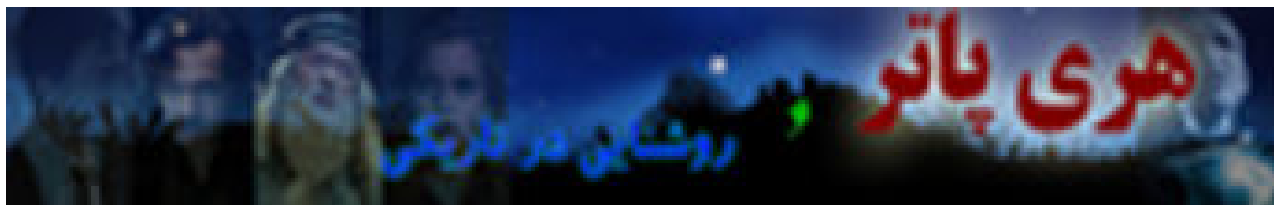
لحظه ای بعد آتشی ایجاد شد و کریستی ظاهر شد. سیریوس خواست سؤالی پرسد که هری گفت:

«بعداً جواب می دم سیریوس. فعلاً باید آبرفورت رو خبر کنیم. اون باید همه اعضای اصلی رو جمع کنه»
«آبرفورت؟»

«آره. فاکس بعد از مرگ آلبوس رفت پیش هری. اما هری نمی خواست ریاست رو به عهده بگیره. از فاکس خواست که یه نفر دیگه رو انتخاب کنه. اما هیچ کسو انتخاب نکرد. بعد از یه مدتی نیکلاس فلامل با ققنوسش کریستی پیداش شد و گفت که از طرف آلبوس مسئولیت ریاست محفلو به عهده داره. اوضاع محفل خیلی خوب پیش می رفت. اما یه دفعه که با هری و آبرفورت داشتن یه وسیله رو که مربوط به ولدمورت بوده نابود می کردن کلی آوار می ریزه روش و ضربه مغزی میشه. خلاصه دفنش کردیم. بعدش هری از کریستی خواست که آبرفورت رو به عنوان همراهش انتخاب کنه تا وقتی که اوضاع تغییر کنه و وضعیت ولدمورت مشخص بشه»

ریموس توضیح داد. سیریوس که اطلاعات جدید را می شنید از این که مدت ها از این دنیا دور بوده احساس ناجوری داشت. هری گفت:

«بسیار خب. همه چیز هماهنگه. سیریوس؟ فکر کنم امروز دلت بخواد با ریموس حسابی بگردی. یادت نره فعلاً زیر شنل نامرئی بمون و برین با لیلی بگردین. کلاسا رو بی خیال. امشب جلسه است. راستی به آبرفورت هم یه سری بزن. می خواد مطمئن بشه»



– «باشه هری»

– «بسیار خوب. من یه سری کار دارم. راستی ریموس اگه سرت خیلی شلوغه سیریوس می تونه اون مسئولیتی رو که ازت خواستم به عهده بگیره. فکر کنم خوشحال بشه»

سیریوس گفت:

– «کدوم مسئولیت؟»

– «بهت میگویم. حالا بریم. فعلاً خداحافظ آلبوس»

– «خداحافظ»

سیریوس و ریموس خارج شدند. هری صبر کرد. وقتی آن دو خارج شدند هری جلوی تابلو دامبلدور ایستاد و گفت:

– «نگفته بودین دو تا دره که همیشه بسته است»

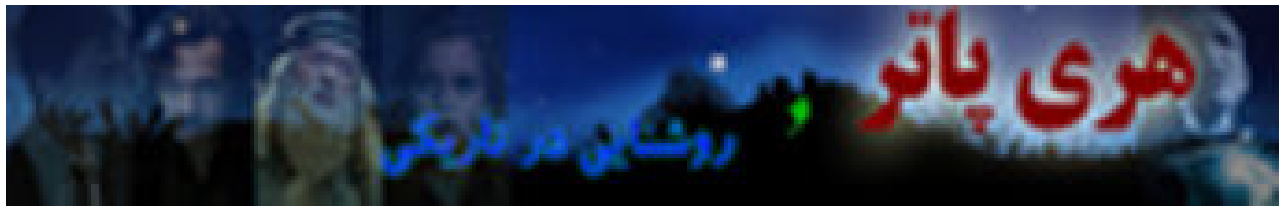
– «راست میگی. آخه اونقدر اهمیت اون دری رو که مرلین ایجاد کرده مهم بود که اون یکی رو دیگه در نظر نگرفتم. می خوای چی کار کنی؟»

– «باید دوباره برم. برام خیلی عجیب بود که تا دستمو گذاشتم روی در باز شد. اما وقتی طلسم به سمت همه در فرستادم اون دو تا بسته موندن»

– «برای منم عجیبه. احتمالات زیادی وجود داره که فکر کنم خودت بیشتر بدونی»

– «درسته پروفیسور. من باید برم بینم بچه ها دیشب چی کار کردن. فعلاً خداحافظ»

– «خداحافظ هری»



هری خارج شد. به سرعت به خوابگاه گریفیندور رسید. آن روز خیلی خوشحال بود. در واقع در پوست خود نمی گنجید. می خواست هر چه زودتر ماجرا را به دوستانش بگوید. به سرعت رون را یافت. با دفتر و قلمی مشغول بود. هری سلام کرد. رون گفت:

«سلام. کجا بودی؟ دیگه داشتم نگران می شدم. دخترا داشتن کله مو می کندن»

«اگه بهتون بگم شاخ در میارین»

«خب بگو شاید شاخ در نیاوردیم»

«اون دو تا رو هم صدا کن»

رون بلافاصله بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با جینی و هرمیون باز گشت. هرمیون می خواست چیزی بگوید که هری گفت:

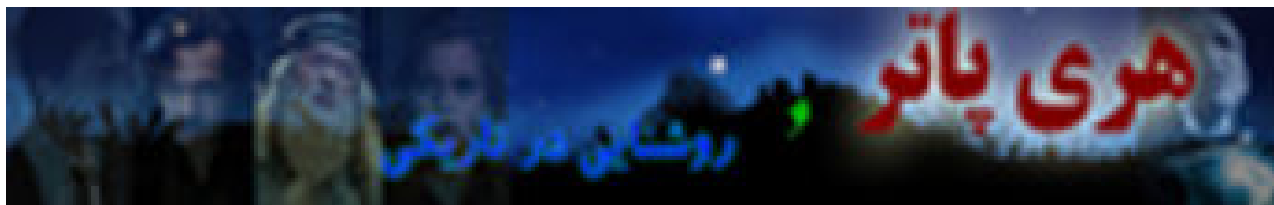
«صبر کن. خودم همه چیزو سیر تا پیاز تعریف می کنم»

و ماجرا را باری دیگر برای آن ها تعریف کرد. هیچ کدام جیکشان هم در نمی آمد. هری از خوشی خودش را روی تختش ولو کرد. بعد از چند دقیقه برخاست و به رون گفت:

«خب دیشب اتفاق خاصی که نیفتاد؟»

«نه. همونطوری که گفتم یادشون رفته بود یه کارایی رو انجام بدن. طوری که نفهمن ماست مالیش کردم. گروه دوم هم صبح رفتن. اونا رم دنبال کردم. اونا هم هیجان زده بودن. باید باهاشون صحبت کنی. سوتی های بدی دادن»

«باشه. الان نویل و مکس و دین کجان؟»



– «سر کلاس. نمی دونم چرا مک گوناگال امروز اتفاقی تصمیم گرفت از همه خوابگاه ها دیداری داشته باشه. مجبور شون کرد برن سر کلاس. بیچاره ها اونقدر خوابشون می اومد که مطمئنم الان خوابن»

– «اوه. فکر کنم باید یه کاری برای این معضل بکنیم و مجبورم دست به دامن پروفیسور دامبلدور بشم»

– «خب هری حالا می خوای چی کار کنی؟»

– «می خوام از قوی ترین جادوگرها دعوت کنم که طی امروز و فردا به اینجا بیان»
– «برای چی؟»

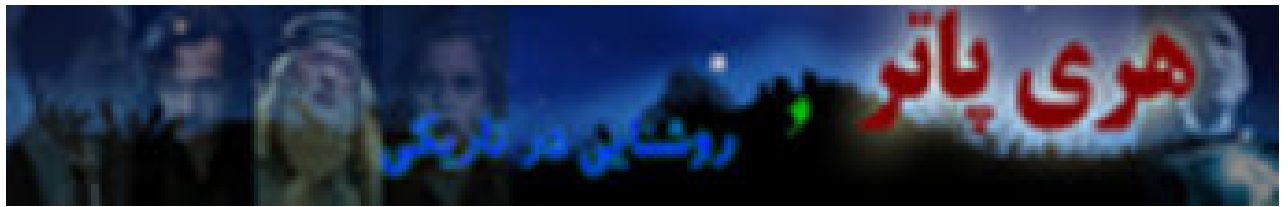
– «برای افزایش امنیت اینجا. احساس بدی دارم. به زودی یه اتفاق بدی میفته. شاید به اینجا حمله کنه»

– «حالا از کیا می خوای دعوت کنی؟»

– «نمی دونم. اما توی انگلیس چند نفر هستن که در زمین جادوهای تدافعی خیلی حرفه این. شاید یه سری هم به یونان بزنم. جادوهای اونا خیلی ابتکاری و پیشرفته است. در ضمن خودمم باید بیشتر روی امنیت اینجا کار کنم. به طلسم ها و راه های دفاعی بیشتری احتیاج داریم. شاید اصلاً لازم بشه که محفل توی مدرسه مستقر بشه»

– «خب برنامه الانت چیه؟»

– «شما اگه خواستین برین یه سری به سیریوس بزنین. برای جلسه امشب دعوتش کنین. منم میرم به چند نفر سر بزنم و ازشون بخوام بیان اینجا. همینطور باید برم بینم کار واکسنا به کجا رسید. فکر کنم باید زودتر کارامونو انجام بدیم. احساس



بدی دارم. هر چه زودتر باید همه کارا رو انجام بدیم. احتمالاً همه برنامه هامون به هم بخوره. برای همه چیز آماده باشین. من رفتم»

و غیب شد. رون گفت:

«من میرم پیش سیریوس شما نمایین؟»

«چرا مام میایم. بریم»

در جایی دیگر هری ظاهر شد. به سرعت پیش می رفت تا هر چه زودتر همه چیز حل شود. نمی دانست که شاید مجبور شود تا شب دوندگی کند.

«با امن امری داشتید جناب وزیر؟»

«آره. می خواستم پپرسم دوست داری تا وقتی که مدآی مودی خوب میشه معاون من باشی؟»

«چ...چی؟ م...من؟ معا...معاون شما؟»

«آره. دست تنها خیلی سخته. قبول می کنی؟»

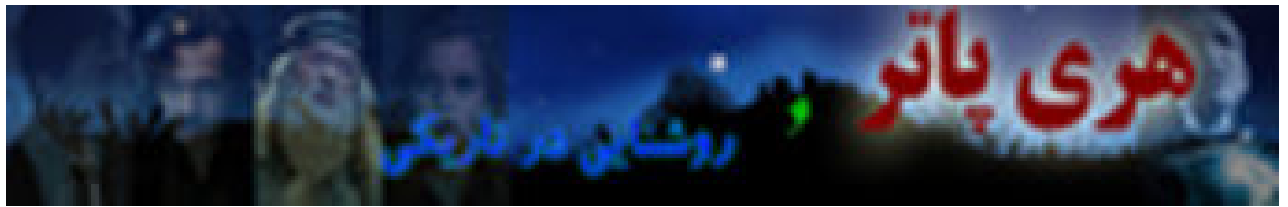
«من...البته. حتماً. باعث افتخار منه»

«خوبه. آنجلینا کارتو را میندازه. هرچی لازم داری بردار و بیا اینجا. هرچه زودتر بهتر»

«چشم جناب وزیر. من خیلی سریع میام»

به سرعت دفتر را ترک کرد و نزد آنجلینا رفت. چند کاغذ را امضا کرد و بعد خارج شد. کم تر از ده دقیقه بعد بازگشت. آنجلینا گفت:

«به چه سرعتی»



داولیش سر از پا نمی شناخت. خودش هم نمی دانست چطور این همه راه را رفته و بازگشته است. شاید پرواز کرده. در زد و وارد شد. وزیر در دفترش نشسته بود و مشغول بررسی گزارش ها بود.

– «پس لیلی ما این شکلیه. چقد شبیه تانکسه»

– «آره. اما حیف. هنوز تانکس بیهوشه»

و ناامیدانه روی صندلی اش ولو شد. سیریوس گفت:

– «وقتی هری میگه خوب میشه. حتماً خوب میشه دیگه. تو هم بهتره امیدوار باشی»

و عکس لیلی را بیشتر زیر نظر گرفت. در همین حین گفت:

– «اون مسئولیتی که هری ازش حرف می زد چی بود؟»

– «ارتش دامبلدورو که یادته»

– «آره»

– «هری امسال خیلی گسترده اش کرده. خودش و رون و هرمیون و جینی هم به

چیزی حدود شصت نفر آموزش میدن. راستشو بگم. گروه خیلی عالی ایه. سر

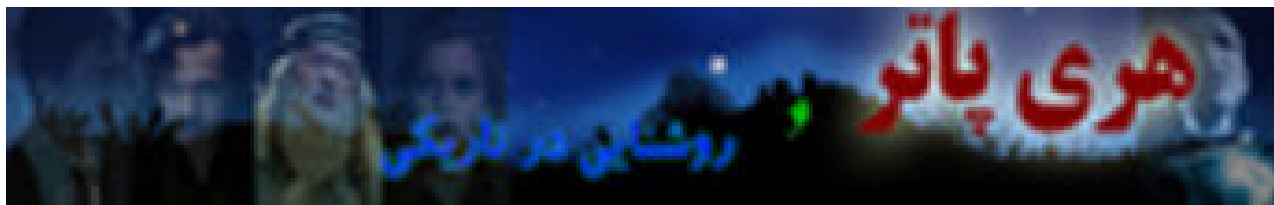
کلاسا حرف اولو می زنن. البته بیشتر توی کارهای عملی. اما نمی دونی به چه

سرعتی طلسم رو یاد می گیرن و به بهترین نحو ممکن انجام می دن. اونا تصمیم

گرفتن که فعلایتشونو گسترش بدن. محفل هنوز درگیر یه سری مسائل دیگه

است. وقتی هم که مرگخوارا حمله می کنن مجبوره توی درگیری باشه. وزارت هم

مسائل دیگه ای داره. تصمیم گرفتن که جاسوسی کنن از مرگخوارای مهم. می



خوان حداقل کاری که می تونن انجام بدن. بعد بفهمن که ولدمورت برای جنگ از چه ابزار و حیوونایی استفاده می کنه. کلی هم اطلاعات دیگه به دست میارن»

«که اینطور. حالا مسئولیت تو این وسط چی بود؟»

«از این مسئله به جز خود بچه ها فقط من و آبرفورت خبر داریم. از من خواست

که پیام و سرپرست کاراشون باشم. می گه که من تجربه دارم و توی شرایط این

طوری زیاد بودم»

«تو هم قبول کردی؟»

«آره. چی کار می تونستم بکنم؟ اگه قبول نمی کردم بازم اونا کارشونو می کردن.

اینجوری حداقل می تونم به کاراشون نظارت کنم»

«خب حالا واقعا سرت شلوغه؟»

«کم نه. اما می دونم که دلت می خواد این کارو بکنی»

«خوبه که منو می شناسی. اما این کار به نظرت دیوونگی نیست؟ از اخلاقیات تو

به دوره که اجازه هم چین کاری رو به چند تا بچه بدی»

«تو که از دیوونگی بدت نمیاد. در ضمن این بچه ها از چیزی که فکر می کردم

بهترن. مطمئنم امروز برای جلسه شون دعوتت می کنن. فقط ازشون بخواه یه

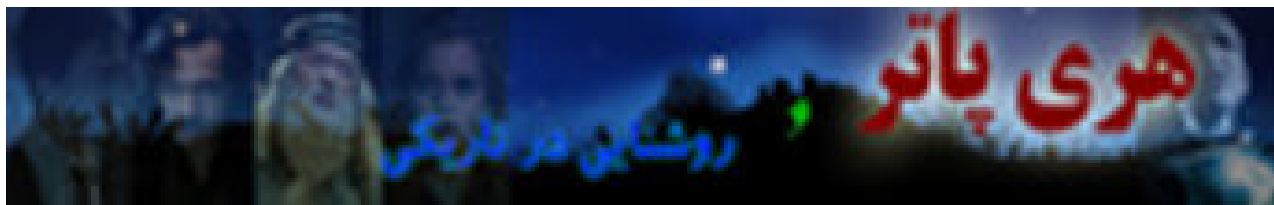
دوئل باهات بکنن. فکر نمی کنم بتونی جلوشون دووم بیاری»

«هه. به همین خیال باش»

«فقط سیریوس مواظب باش از حد خارج نشن. منظورم اینه که خودتو هم کنترل

کن. تو توی این جور موارد خیلی سر به هوا میشی»

«تو به من میگی سر به هوا؟»



اما در زده شد. ریموس گفت:

«بفرمائید»

در باز شد و رون و هرمیون و جینی وارد شدند. مطمئناً هر سه از این که سیریوس را می دیدند متعجب بودند. و نباید ازشان خرده گرفت که چرا دم در ایستاده بودند و وارد نمی شدند. سیریوس گفت:

«تا ابد می خواین اونجا واستین؟ خب من واقعا سیریوس بلکم. شکی دارین؟»

رون به خود آمد و گفت:

«نه. نه. اما... اما باورش سخته»

«اونقدرام سخت نیست. حالا نمی خواین به من خوش آمد بگین؟»

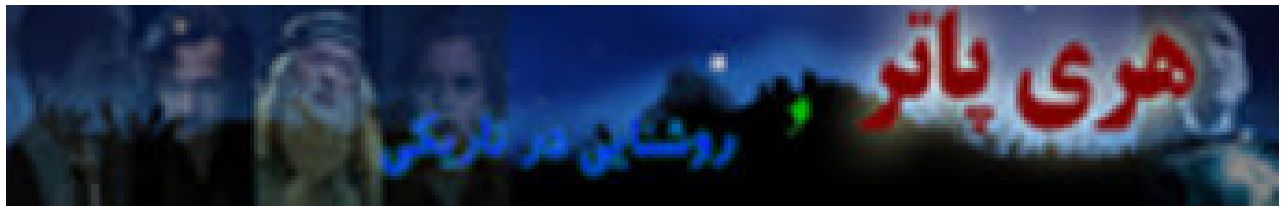
رون جلو شتافت و خیلی مردانه با او دست داد. بعد به آغوش او کشیده شد. سپس روی صندلی جای گرفت. وقتی جینی و هرمیون هم به نوبه خود به سیریوس خوش آمد گفتند، سیریوس آن ها را هم روی صندلی نشاند و گفت:

«من واقعاً از اتفاقی که افتاد متأسفم. حیف که اینجا نبودم. اگر نه بیکار نمی نشستم»

«زیاد خودتو ناراحت نکن. ما باهات کنار اومدیم. به جای ناراحتی تمام تلاش خودمونو می کنیم تا جلوی ولدمورتو بگیریم»

«شما اسمشو به زبون آوردین؟ تعجب»

«بهتره زیاد تعجب نکنین. طی برنامه هایی که هری ریخته دیگه هیچ کس از اسمش نمی ترسه و حتی اگه باهات روبرو هم بشه حداقل می تونه چند تا طلسمی رو دفع کنه»



—«جدی؟ یعنی اینقدر پیشرفت داشتین؟»

ریموس گفت:

—«من که بهت گفتم. اگه خیلی دلت می خواد به دوئل دعوتشون کن. فکر کنم فقط رون برات کافی باشه. حتی جینی هم می تونه خیلی راحت از پست بر بیاد. این چهارتا از چیزی که فکرشو بکنی هم بیشتر می دونن. فقط به خاطر هری»

—«هی هی. مثل این که این مدتی که نبودم همه از من جلو زدن. ناسلامتی ما غارتگریم. خون غارتگری توی رگامونه. تو چرا اینقدر زود همه چیزو تموم شده می دونی ریموس»

رون گفت:

—«راستی ما غارتگرو دوباره راه انداختیم. هرچند فرصت نکردیم کار زیادی انجام بدیم. اما باز هم در کنار ارتش بعضی کارا رو انجام دادیم»

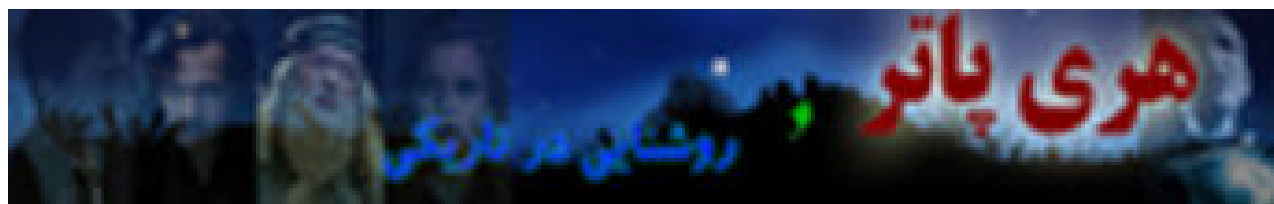
—«جدی؟ اعضاش کیان؟»

—«فکر می کنم خیلی واضح باشه»

—«درسته. کاملاً قابل حدسه»

تا مدتی آن ها هم صحبت می کردند. از گذشت زمان غافل بودند. از همه جا گفتند و شنیدند. سیریوس از آن دنیایی که در آن زندانی شده بود برای آن ها می گفت و چند تا از رازهایش را هم برایشان گفت و تأکید کرد که به هیچ وجه به گوش هری نرسند و الا معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد.

شب شد. خورشید آرام آرام غروب می کرد. هری هنوز بازنگشته بود و جلسه هم داشت شروع میشد. از ساعت هفت سه دقیقه گذشته بود و هنوز هری بازنگشته

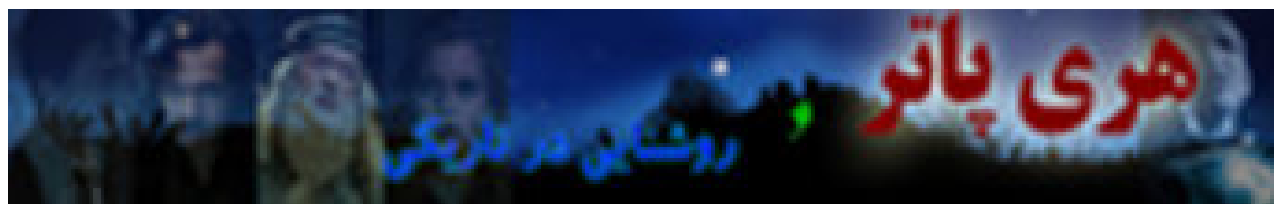


بود. رون که بعد از هری مسئولیت اداره ارتش را داشت، تصمیم گرفت که خود جلسه را اداره کند. در واقع مجبور شد. چون هرمیون و جینی هم او را تحت فشار گذاشتند. رون با صدایی توجه همه را جلب کرد.

«نمی دونم چرا هری دیر کرده. برای کار مهمی رفته بیرون. به عنوان جانشین هری جلسه رو اداره می کنم. خب گروه اول و دوم کارشونو شروع کردن. نسبتاً خوب بود. اما با توجه به خبرهایی که دارم کارتون نقص های زیادی داشت...»
صدای یکی که در گروه دوم بود درآمد و گفت:

«برای ما جاسوس گذاشتین؟»

«نه. هری می دونست که چون برای بار اولتونه ممکنه نقص هایی داشته باشین. بنابراین بدون این که بفهمین دورادور یا خودش مراقبتون بود یا یه نفر دیگه رو مراقب شما گذاشته بود. ازش گله نگیرید. اگه نقص های شما رو نمی فهمید ممکن بود کشته بشین. دورادور مواظب شما بودیم تا اتفاقی براتون نیفته. گروه اول مکان درستی رو برای استتار انتخاب نکرده بودند. در ضمن از طلسم های حفاظتی که هری گفته بود چند تایی رو جا انداخته بودند. گروه دوم اصلاً احتیاط نداشت. هیجانتون بیش از حد بود. کاری نکنید که هری برنامه رو کلاً کنسل کنه. از این که هری یه نفر فرستاده بود تا نحوه کار شما رو بسنجه باید خیلی خوشحال باشید. چون طبق گفته اون شخص، بدون این که بفهمین امنیت شما رو افزایش داده. به گروه اول هم که الآن سر پسته سر وقتش هشدار میدم. گروه های بعدی که از امشب میرن باید بیشتر حواسشونو جمع کنن. بهتون نمی گم. شاید یه نفر مراقبتون باشه و شاید نباشه. در هر صورت اگه درست رفتار نکنین جون خودتون



به خطر افتاده و احتمال این که هری برنامه رو کنسل کنه و همه شما رو محروم کنه زیاده. پس بهتره حواستون بیشتر جمع باشه. روشنه؟»

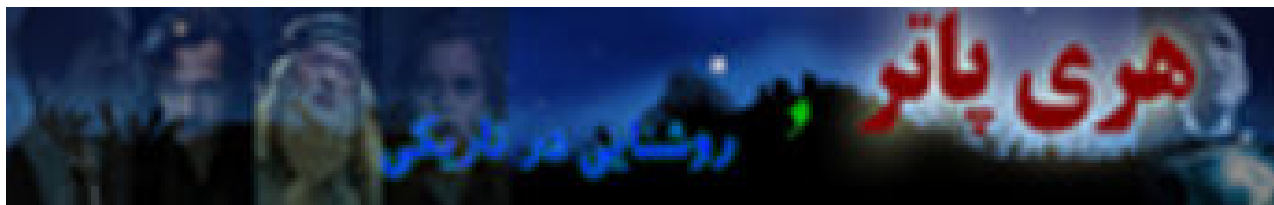
«بله»

«خوبه. امشب گروه سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم هم میرن سر پستاشون. حواستون بیشتر جمع باشه. بهترین مکان رو برای استتار انتخاب می کنین. طلسم های حفاظتی رو فراموش نکنید. حتی یه دونه شو. اطراف خونه اگه چیز خطرناکی دیدین بهش نزدیک نمیشین. برای گروه اول و دوم این مسئله پیش اومد. هری برای این که خودشونو به دردرس نندازن کاری کرد که بهش نزدیک نشن. چون می دونست اونقدر هیجان زده هستن که کار احمقانه ای ازشون سر بزنه. چون می دونست که نمی تونن باهاشون مبارزه کنن. پس نتیجه میگیریم که بی هوا جلوی هر چیزی نرین. اول از دور با طلسم های افزایش دید و سنجش قدرت جادویی همه چیزو چک می کنین بعد نزدیک میشین. روشنه؟»

«بله»

«خوبه. سر گروه ها از جینی معجون ضد خواب بگیرن. برای خانم ها کار دیگه ای در نظر داریم. این کار مربوط به داخل مدرسه میشه»

پچ پچ کوتاهی در اتاق به راه افتاد که با صدای رون خاموش شد. رون ادامه داد:
«گروهی از خانم ها باید با خانم مدیر هماهنگی کنن تا به همه دانش آموزان واکسن تزریق بشه. گروه دیگه باید یه سری طلسم رو جای جای مدرسه اجرا کنن. شرح طلسم ها تا فردا به دستتون میرسه. اما حواستون باشه. این طلسم ها اونقدر قوی هستن که باید سه یا چهار نفری اجراشون کنین. یه نمونه کوچیک از

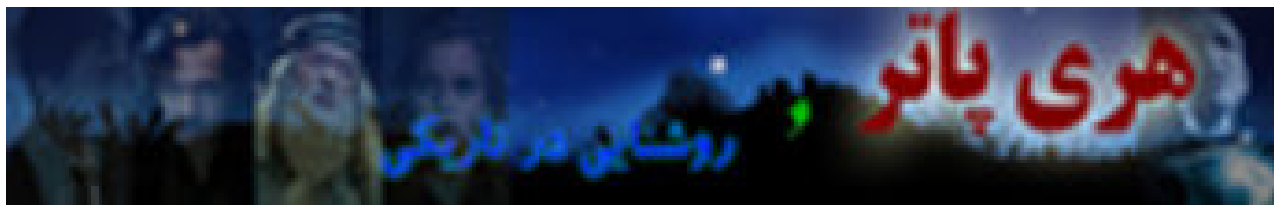


طلسم ها سنسور های فوق العاده حساس برای کنترل عبور و مروره. یه نمونه دیگه هم جلوگیری از ورود هر گونه پرنده یا وسیله پرنده به محوطه و فراز قلعه است. هر پرنده ای به جز جغد ها، تسترال ها، کبوتر ها و کنجشک و پرنده های بی آزار. به طور کلی موجودات سپید. احتمالاً به زودی تصمیم بگیریم که موجودات سپید رو فراخوانی کنیم»
هممه ای ایجاد شد. یکی گفت:
- «مگه چه خبره؟»

- «هری میگه هر لحظه امکان داره ولدمورت به اینجا حمله کنه. جدیداً احساس خوبی نداره. هم اون و هم من. به نظر من این که ولدمورت این همه معطل کرده و حمله نکرده خیلی عجیبه. خب به یه گروه پزشک و پرستار هم احتیاج داریم که البته فعلاً نیازی نیست. اما افرادی که دوست دارن به هر میون بگن تا با مادام پامفری هماهنگ کنه. اگه مشکلی پیش اومد چند نفر باید توی درمانگاه کمک دست مادام پامفری باشن»

لحظه ای گذشت. چوبش را تکانی داد و برای همه نوشیدنی ظاهر کرد. رون گفت:
- «خب. از اونجایی که تا حالا گروهی رو اداره نکردم پس نمی دونم الان باید چی بگم. جلسه تمومه. به کارتون برسید»

کم کم همه از اتاق خارج می شدند. وقتی همه رفتند، سیریوس از زیر شل خارج شد. او روی صندلی ای نشسته بود که دفعه پیش ریموس روی آن نشسته بود. با چند طلسم هم کاری کرده بود که هیچ گونه جلب توجهی از او رخ ندهد. هر چهار نفر با ناراحتی کنار هم قرار گرفتند. رون گفت:



– «نمی دونم چرا اینقدر دیر کرده. نگفته بود که ممکنه طول بکشه»

– «کجا رفت؟ نمی دونین؟»

– «گفت میره تا از کسائی که در زمینه جادوهای تدافعی و امنیتی دستی دارن دعوت کنه که بیان اینجا و امنیت اینجا رو افزایش بدن. نگفت ممکنه اینقدر طول بکشه»

هرمیون گفت:

– «نکنه اتفاقی براش افتاده باشه»

جینی جواب داد:

– «نمیفته. اون می تونه به تنهایی از پس یه لشکر بر بیاد»

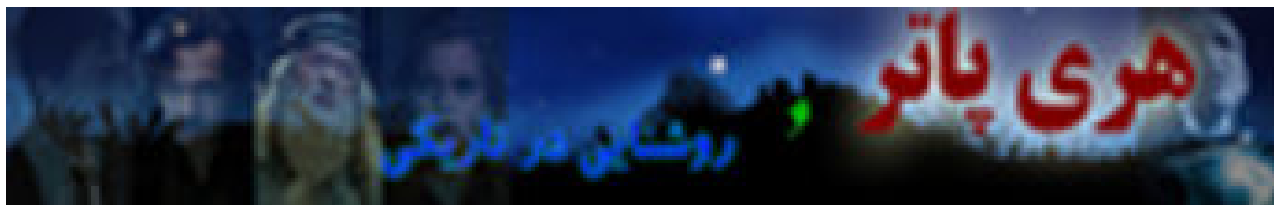
– «جینی درست میگه هرمیون. حالا باید ببینیم چی کار باید کرد»

رون گفت:

– «امشب ما هم به جلسه محفل میایم. اگه تا آخر شب خبری از هری نشد از کریستی می خوایم جای هری رو پیدا کنه و اگه به کمک احتیاج داشت مارو ببره پیشش»

– «چرا الآن این کارو نکنیم؟»

– «مطمئنم هری دوست نداره. اولاً اگه مشکلی پیش اومده باشه هری می تونه از خودش دفاع کنه. دوماً اون گفت شاید مجبور بشه به یونان هم بره. پس مطمئناً کارش طول خواهد کشید. برای این میگم آخر شب که حداقل اگه بعدش هری یه توضیح قانع کننده داشت ما هم یه توضیح قانع کننده داشته باشیم و بگیم که خیلی دیر کردی و ما نگران شدیم. اینطوری نه سیخ می سوزه و نه کباب. تازه اول



کریستی جای هری رو پیدا می کنه و اگه به کمک احتیاج داشت ما به کمکش
میریم»

کسی با جانشین هری در لحظات غیبت هری بحث نکرد. می دانستند که او
درست می گوید. آن ها به انتخاب هری اطمینان داشتند و می دانستند او بیخود
کسی را بر نمی گزیند. علاوه بر این که او برادر یا بهترین دوستشان بود.

پایان فصل سی و پنجم